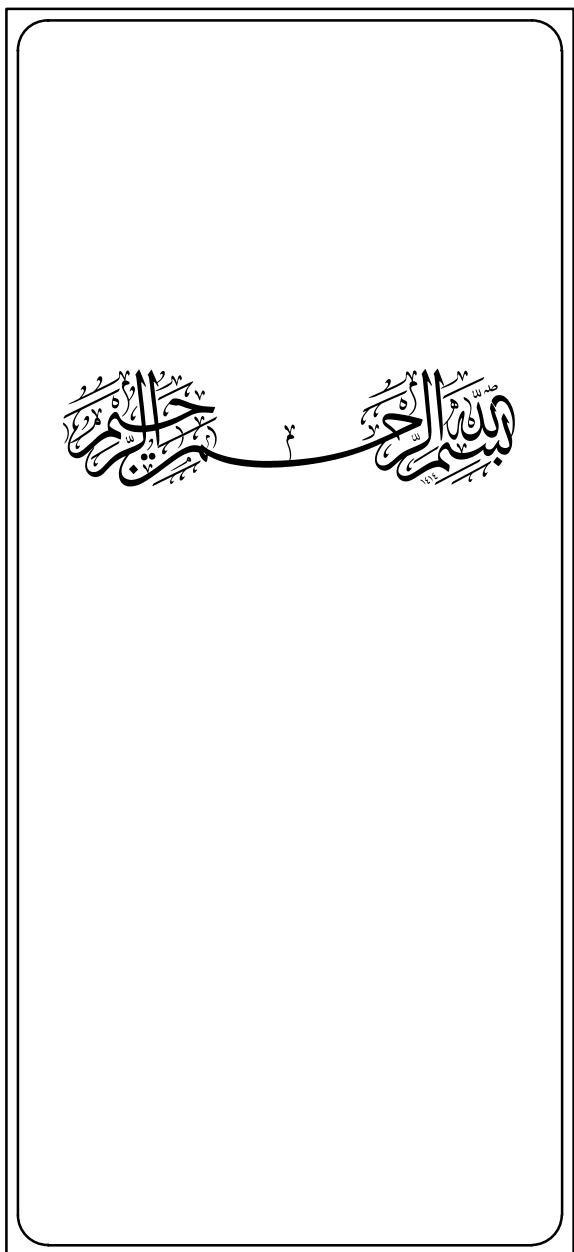




شمع
زندگی

(مد ظله العالی)

حضرت آیت اللہ محمد رضا نگو نام

شمع زندگی

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: شمع زندگی
/ محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: اسلام شهر: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.؛ ۹/۵ × ۱۹ س.م.
شابک: ۴ - ۳۲ - ۷۳۴۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ - - - خاطرات.
موضوع: مجتهدان و علما - - ایران - - خاطرات
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ آ ۳ ن ۸ / ۳ / ۵۵ BP
رده بندی دیویی: ۲۹۷ / ۹۹۸
شماره ی کتاب شناسی ملی: ۳۵۰۴۶۰۸

ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: اول تاریخ چاپ: ۱۳۹۳
شمارگان: ۳۰۰۰ قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲ ۹۰ ۱۵ ۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7347 - 32 - 4



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۷	پیش گفتار
۹	فقط خدا.
۱۳	اشاراتی با خداوند
۱۹	و اودل می خواهد.
۲۰	دلتنگی و گشایش
۲۱	فقط نغراول.
۲۳	علوم موهوبی.
۲۵	حکمت انزوا.
۲۹	اصل اختفا.
۳۰	یار در خانه و همه عشق.
۳۱	تخم مرغی به بزرگی بهشت
۳۵	کلان نگر
۳۵	پرسش و سنجش
۴۱	کلاس هم نشین
۴۱	شیوه ی تبلیغ
۴۳	علوم غیر ضرور
۴۵	رفع خستگی



پیشگفتار

شمع نوشته‌های این کتاب، خاطراتی است عاشقانه از روزهای پروانگی زندگی که برگرد شمعی دلا فروز گذشته و قطره‌ی گرم سرشک بر گونه‌ای، پر از حس لطافت شده است. این شمع نوشته‌ها که بهای آن، گوشه‌ای از عمر ناسوتی می‌باشد، اندیشه‌ای را بیان می‌دارد که از علومی موهوبی ریشه گرفته است. اندیشه‌ای که تفکر خلاق آن، کلان‌نگر است و نگاه جزیی را از خود گرفته است. اندیشه‌ای که اصل آن بر اختفا و کتمان است. این شمع نوشته‌ها از دل تنگی‌های پردازنده می‌گوید و حکمت انزوا و کناره‌گیری نگارنده از امور اجتماعی را در دهه‌های هفتاد و هشتاد بیان می‌دارد.

شمع نوشته‌های گفته شده، فقط تفکر نیست، که معرفت هم هست و در آن از یار گفته می‌شود؛ یاری

که هر جایی و همه جایی و لوده‌ای بی‌پرواست که
خود را به هر شکلی و در هر چهره‌ای، در هر کوی و
برزنی می‌نماید. صاحب چنین دلی فقط می‌تواند
نفر اول باشد و فقط خداوند و توحید را در نظر
دارد، بدون آن که «نظر» و «داشته» داشته باشد.
امید که این کتاب، انبساط خاطر خواننده را
موجب شود.

ستایش خدای راست

شمع ۱

فقط خدا

کم‌تر از سه سال داشتم. در حیاط خانه به بازی با
مورچگان مشغول بودم. ناگاه موری دستم را به
جای دانه به دهان گزید. چنان سوزشی داشت که
ناله‌ای بلند از دل برکشیدم. آن ناله‌ی دل، در نظرم
بزرگ بود که در ذهنم جای نمی‌گیرد. هنوز آن صدا
در گوشم می‌پیچد و تا ابد بر عالم ثبت است. مادرم
کنار حوض مشغول آب کشیدن لباس‌های درون
تشت بود. ناگاه با شتاب از جای خود برخاست و به
من نگاه کرد. هیچ‌گاه آن لحظه را از یاد نمی‌برم!
به‌قدری از صدای ناگهانی خود و ترس مادر
شرمنده شدم که سرم را به زیر افکندم. برای فرار از
نگاه نافذ مادر، به زمین خیره شدم؛ ولی گویی از
چشم مادر با نگاه پرسشگر و کنجکاوانه‌ی وی

نمی‌شد فرار کرد. نمی‌دانم چه کرده بودم. شاید دست حق به دادخواهی از مور چنین پیشامدی برای من به وجود آورد.

فردای آن روز، با پدر به مسجدی که نزدیک خانه بود رفتیم. پدر در گوشه‌ای نماز می‌خواند. من پشت در، از شیشه‌ی آن سرگرم دیدن زنبوری بودم که می‌خواست از درون، به فضای باز آن سوی شیشه برود. زنبور هرچه تقلا می‌کرد، راهی نمی‌جست و به شیشه برخورد می‌کرد. در را باز کردم. انگشت خود را به سمت او بردم. با انگشت به او زدم تا به سوی مسیر گشوده شده رود. ناگاه دستم را کشیدم و ناله‌ام بلند شد. پدرم که نماز می‌گزارد، در خواندن نماز سرعت گرفت و رکعت دوم و سوم را با عجله و شتاب تمام کرد. وقتی به سوی من آمد، اشک‌های دانه دانه‌ام از چشم‌هایم می‌ریخت. دستم را گرفت. وقتی دانست نیش زنبور ناله‌ام را بلند کرده است، به آن اهمیت چندانی نداد. اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «چیزی نیست.» با هم به خانه رفتیم. از آن شب، چیزی به یاد ندارم. چشم که گشودم، احساس کردم که تازه متولد شده‌ام. دانستم بر جای نرمی خوابیده‌ام. سمت چپ من بر دیوار، میخی کوبیده و چادری به آن بسته بودند. آن

سمت چادر، بر روی متکای ضخیمی رها شده بود. آرام آرام صدایی توجه مرا به خود جلب کرد. صدای خانم همسایه بود که با مادرم سخن می‌گفت. می‌پرسید: «بیچه در چه حال است؟» مادرم پاسخ داد: «سه روز است که بی‌هوش شده و تمام بدن او سیاه سیاه است. نمی‌دانم سرخک است یا بیماری دیگری.»

آهسته سخن می‌گفتند تا من بیدار نشوم. خدای من! چه سخت جان‌ستاندنی بود. تاوان پیش بردن انگشت و دست زدن را داده بودم. چه کسی این گذرگاه تنگ و پریچ و خم را برایم گذارده بود. هر زمان که می‌خواستم به گروه تازه‌ای وارد شوم، خواه در بین حیوانات باشد یا در میان انسان‌ها، شخصی از همان گروه، مرا از خود دور می‌نمود؛ بی‌آن‌که بدانم این بازداشتن‌ها مرا به توحید نزدیک می‌کند. هر طردی قوی‌تر بود، همان مرا به توحید می‌رساند. گاه ماه‌ها در تنهایی خود بودم و می‌دانستم خدایی هست.

اکنون که آن گذرگاه را گذراندم، باز هر لحظه همان گذرگاه‌های مرگ و زندگی برایم نمایان می‌شود. بعضی روزها، قلبم چند بار به اندازه‌ی مرگ، به تپش می‌افتد و به‌ناراحتی رو می‌آورد و

دوباره به زندگی امیدوار می‌شود و گاه هرچند روز، یک‌بار می‌میرد و دوباره زنده می‌شود. گویا سرنوشت من چیزی جز مرگ پس از حیات و زندگی پس از مرگ نیست.

تمامی اعضای بدنم این مشکل را در خود دارند. گویا این مشکل برای همیشه با زندگی من خواهد ماند و توقف‌گاه و ایستاری برای آن نمی‌باشد. اگر نخواهم بمیرم، چه کنم؟ و اگر بمیرم و زنده نشوم، چه کنم و از چه کسی کمک بخواهم؟ از این ترسانم که به قیامت هم که روم، این دنیا مرا رها نکند. اگر رهایم نکند چه کنم، کجا روم؟! آیا می‌شود تمام صحنه‌ی روزگار مرا فراموش کنند و از همه‌ی صفحه‌ی هستی حذف شوم؟ اگر چنین می‌شد، چه می‌شد؟ آیا می‌شود انسان خود را به کشتن دهد و در هیچ جای این عالم و عوالم دیگر، اثری از او به‌جا نماند؟!

گویا هرچه بیش‌تر ما را به سمت مرگ می‌برند، زنده‌تر می‌شویم؛ ولی این کشتن باید بر اساس موازین شرع و با مهارتی خردمندانه صورت گیرد؛ زیرا خودکشی و کشته‌شدنی نیز داریم که نابودی است و چون دود هوا شدن است؛ مردنی که اثری از خود به‌جا نمی‌گذارد.

زندگی من آکنده از این مردن‌ها و زنده شدن‌هاست. تا آن‌جا که با مرگ انسانی که هرگز او را ندیده بودم بهترین عزیز خود را از دست دادم و غمی بسیار مرا فرا گرفت. او هم چون پاره‌ای از قلب من بود که از من جدا می‌شد. وقتی آن را برای حساب آماده می‌ساختند، تمام بدنم به فشار می‌آمد تا آن حد که روح از تنم جدا می‌شد.

نخستین بار که این حالت در من بروز نمود و شروع به رشد کرد، در مرگ خودم بود و بعد در مرگ دوستانم و سپس به همه‌ی هستی تعلق پذیرفت؛ بی‌آن‌که در ایجاد و رشد آن نقشی داشته باشم.

شمع ۲

اشارات با خداوند

خدایا، خدایی تو در گرو بندگی ما نیست؛ هرچند بی‌هیچ هم نیست. بندگی ما در گرو خدایی توست؛ پس خدایا، به خدایات سوگند، حقیقت بندگی ما را محقق ساز.

خدایا، هرچه هست از توست. ما خط تو را خوانده‌ایم و هرگز سر در خط هیچ غم و اندوهی

نخواهیم داد. از ما درگذر و ما را تنها در خط فرمان
صنعت خود قرار ده.

خدایا، ما به راحتی باختیم و از هرچه غیر
توست، گذشتیم؛ زیرا همه‌ی آن‌ها گذراست. غم به
دل راه نخواهیم داد؛ زیرا دل در فرمان توست و تو
غم نخواهی.

خدایا، تا کی «العفو» کنم و سجاده بر دوش کشم
و سر بر زمین زنم که همه‌ی این‌ها ظاهر است.
خدایا، خود به ظاهر آی یا ظاهرم را به باطن کش.
خدایا، تو خود می‌دانی که نیستم؛ پس دیگر
چیستی ما چه معنایی دارد؟!

خدایا، ما اهل پیکار با تو نیستیم؛ بر ما می‌فزا که
تحمل آن را نخواهیم داشت.

می‌چینم، می‌گویی چیست؟ می‌بینم، می‌گویی
آن نیست، پس چه باید کنم؟

ای خدا، غیر از خودت، انبیا و اولیای الهی و
دسته‌های آزادی‌خواه نیز در میان اقوام و ملل یافت
می‌شود؛ هرچند تلاش آن‌ها به سبب نواقص و
کمبودها، کم و بیش به هدر می‌رود و از آن‌ها تنها
تاریخ آنان باقی می‌ماند.

بهتر است کمی پایین آییم. آدمی در روز، درگیر
دنیا، مردم، سرو صدا، کاغذ، کتاب و سخن

می‌گردد و به‌گونه‌ای عمر روزمره‌ی خود را سپری
می‌کند و روز روشن را به شب تاریک می‌رساند.

چیزی که بسیار مهم است و نباید از آن غافل
بود، داستان شب و تاریکی است؛ هرچند شب و
تاریکی برای بسیاری به خواب و استراحت و به
تعبیر بهتر بگویم به موت و مردن موقت می‌گذرد و
بسیاری نیز آن را به غفلت، معصیت یا لذت‌های
صوری و شهوت سپری می‌سازند، آن‌چه مهم است
«بیداری» و «آگاهی» در شب است.

چگونه باید آدمی شب را پی‌گیری کند و چگونه
می‌توان حقیقت آن را یافت؟ یکی آن را به فکر،
مطالعه، تحقیق و کتابت می‌گذرانند و دیگری سر به
سجاده می‌گذارد و ذکر و عبادت را پی‌گیری می‌کند

و سجده‌گاه خود را با سجده‌گاه زمین متحد
می‌سازد و گاه کثرتش می‌دهد و گاهی نیز در
وحدت ممتد و طولانی، خود را سرگرم و سرمست
می‌دارد. آن‌چه مرا در این زمان آزرده‌خاطر
می‌سازد و زخمم را نمک می‌پاشد، این پرسش
است که من چه سازم؟ شب که می‌شود و ابتدای آن
می‌گذرد، چشم‌ها را به خواب می‌یابم و مقدمات
روز را پشت سر می‌گذارم، با خود می‌گویم چه باید
کرد؟

همه‌ی کارهایی را که در پیش عنوان شد، یا پشت سر می‌بینم یا در پیش رو؛ ولی دردی که پیش می‌آید، این است که هیچ کدام از این امور، دردم را تسکین نمی‌دهد و می‌ترسم همه‌ی سرگرمی و دل‌مشغولی برای سپری شدن شب و تاریکی باشد. در سجده، رکوع، ذکر و اوراد، چنان مشغول گردم که بانگ صبح‌گاهان، چُرت مرا پاره سازد و شب را از من ربوده باشد. می‌ترسم همه‌ی این‌ها خود موجب غفلتی تمام را فراهم ساخته باشد.

ناگاه این سخن به زبانم می‌افتد که خدایا، نکند ما را سرگرم شب ساخته‌ای تا شب ما را به روز رسانی؟! خدایا، تو بگو چه سازم؟ نماز یا ذکر؟ سجده یا ورد؟ خلاصه چه کنم که به کار آید، به کار تو یا به کار من؟ به کار تو؟ تو که کاری نداری، دردی نداری، کمی نداری که من جبران کنم! برای من هم که همه‌ی این کارها بی‌سود یا کم‌فایده است.

خدایا، دردی دارم که دواى آن، این‌ها نیست. با خود می‌گویم: خدایا، دردم دادی؛ ولی چرا مشغولم می‌داری و سرگرم می‌سازی؟ خدایا، دواى دردم تویی؛ نه ذکر، ورد، سجده و رکوع. خدایا، شب را به روز مکش و هر شب را با این‌ها از من مگذران. خدایا، تا کی و به‌طور اساسی چرا این مقدار در

راه بمانم و چرا می‌مانم و چرا راهی را پیش پایم نهاده‌ی که مرا از خود دور بداری؟

خدایا، شب به صبح می‌رسد، می‌ترسم باز هم صبح شود و باز هم بگویی فردا شب بیا.

خدایا، چرا بروم و چرا بیایم؟

خدایا، همه‌ی شب‌هایم را یک شب، و یک شبم را بی‌شب ساز و خود را بی‌هر ظاهر و ظهوری باز ده و مرا از آن بازگیر.

خدایا، تو کاری نداری که از اساس برآید؛ پس تو خود کار ما را بساز و ساخته‌ی ما را پسوزان و دود آن را دیدی کن که تو را ببیند و بیابد و هرگز رها نسازد.

خدایا، باز هم صبح می‌شود و مؤذن می‌خواهد بالای مناره رود. به کارم سرعت بخش و شبم را به صبح مرسان و مرا به خود برسان که دیگر تحمل رؤیت و دیدن روز را ندارم.

خدایا، من چَپِت را خوانده‌ام و دیگر درجست‌وجوی نخود سیاه و سپید نمی‌روم و جز تو را از تو نمی‌خواهم؛ زیرا هرچه جز تو باشد، باز هم تو هستی و با تو دیگر، نمی‌تواند چیزی از دستم بگیرد.

خدایا، همه را سرگرم به کاری و چیزی کرده‌ای.

مرا دیگر به این وضع مبتلا مساز و مشغول خود ساز و دستم را به غیر آلوده مساز.

خدایا، می ترسم که خود به پوز همه بخندی و هر یک را به دیگری حواله دهی.

خدایا، به پوزم مخند؛ زیرا خندهی تو را بر غیر دیده‌ام و تحمل آن را ندارم.

خدایا، مرا بگیر و به غیر وا مگذار. فریاد بر آرم و بگویم: ای همگان! همگان بهانه است! و همگان را بر سرت بریزم و دنیایت را به کساد و خرابی کشانم.

خدایا، نمی‌خواهی همگان بر زمین مانده، دنیا به خرابی کشیده شود؟ پس مرا دریاب و شبم را دوباره به روز مرسا و تاریکی و ظلمت را به روشنایی بی‌روح، مبدل مساز.

آدم کم است؛ ولی هست، و حیوان فراوان یافت می‌شود و ما میان این دو مانده‌ایم. آدمی در هر جا و هر وقت، خودش خودش است، خوش است؛ حتی با ناخوشی، حیوانات نیز حیوانند و به همین حیوانیت خود سرمست می‌باشند. ما نمی‌دانیم چیستیم و کدام یک هستیم؟

خدایا، هرچه هست از توست و هرچه که به‌گونه‌ای نیست، باز هم از توست؛ پس دیگر ما چه کاره‌ایم؟!

شمع ۳

و او دل می‌خواهد

همه دنبال هستی انسان هستند. فرزند، مشیت و لگد نثار پدر خانه می‌کند. زن در پی تمایلات جنسی و غریزی خود است و از انسان لحظه به لحظه آب حیات می‌طلبد. مهمان در پی غذا به خانه می‌آید. استاد هم وقت و گوش‌های انسان را به کار می‌گیرد. کتاب نیز چشم‌های ما را می‌طلبد. کاغذ، دست و قلم ما را به خود مشغول می‌دارد. آجر، سنگ، سیمان و خاک نیز دست بنا را به خود می‌گیرد. دیگر از من چه می‌ماند! هر طرف که می‌روم، کسی از من چیزی می‌طلبد؛ حتی حق تعالی هم دل مرا می‌طلبد و دیگر من هیچ «هستی» ندارم. حال، چه کنم که قلب تپنده‌ام را نیز به حق، که سریان و جریان در تمام هستی دارد، داده‌ام که از ابتدا نیز این دل برای او بود. اکنون فهمیدم که این قلب برای حق است که پیش از اعطای قلب، نخست پاهایم را به حق دادم و او شوخی مرا - که روزی با خود می‌گفتم: «ای خدا، پایم فدای تو، اگر در راه تو پایم را از دست بدهم، دست از آرمانم نمی‌کشم» - را جدی قلمداد کرد و گفت: چون تو اصرار می‌کنی، قبول می‌کنم و سپس

دست‌ها، چشم، زبان و گوشم را خریداری نمود و در نهایت، قلبم را هم بخشیدم. حال، هرچه می‌نگارم، نه دلم می‌خواهد و نه عقلم می‌کشد و نه هوس دارم؛ بلکه قلم و دستِ اوست و هوس، عقل و دل اوست که به دفتر جاری می‌شود. عالم همه جا همین‌طور است.

شمع ۴

دل‌تنگی و گشایش

دلم برای کودکان تنگ است. کودکی نیست تا او را ببویم و ببوسم. شاگردی یافت نمی‌شود تا او را ببویم. همراهی ندارم تا مرا همراهی کند. در تنهایی و غربت، چنان اسیر گشته‌ام که حتی استادان و امامان معصوم علیهم‌السلام و حتی خود حق‌تعالی نیز نجاتم نمی‌دهد. «يَا أَيُّسَ مَنْ لَا أُنَيْسَ لَهُ»^۱. حق تعالی هم پاسخ‌گوی انس من نیست؛ چون: «كُلَّمَا مَيَّرْتُمُوهُ بِأَوْهَامِكُمْ فِي أَذَقِ مَعَانِيهِ مَخْلُوقِ مَصْنُوعِ مِثْلِكُمْ مَرْدُودِ إِلَيْكُمْ»^۲. اما من طالب حقیقتی و رای اوهام، ذهن،

۱- بحارالانوار، ج ۹۱، دار احیاء التراث العربی بیروت، ص ۳۹۲.

۲- همان، ج ۱۱۰، مؤسسة الوفاء، بیروت، ص ۳۴.

نفس و خودم هستم تا با آن انس بگیرم؛ ولی این انس نیز خیالات من، مخلوق و رشد یافته‌ی ذهن و نفس خودم است و آن انس، دست‌یافتنی نیست. سر بر کشیدم از خویش و دل خوش بریدم از خود، تا رفت از برم، خود، آن‌گاه دیدنی شد حق. حق، خود یافتنی شد و دیدم حق را و یافتم او را؛ نه چنان‌که خود را، بلکه آن‌چنان‌که او را.

شمع ۵

فقط نفر اول

وقتی به حوزه‌ی علمیه آمدم و به صورت رسمی طلبه گردیدم، پسرخاله‌ام مرا نصیحت کرد و از این کار باز داشت. زمانی که به باشگاه می‌رفتم، او همواره در پی من می‌آمد و می‌گفت: «مسیری را که انتخاب کرده‌ای، به کار نمی‌آید و دردی را دوا نمی‌کند. دست‌کم چیزی از دنیا برای خود پس‌انداز کن.» با این‌که آن زمان، حدود هشتاد شاگرد بزرگ‌سال در قرائت قرآن کریم و تدریس تجوید داشتم و همه بازاری و صاحب امکانات بودند، ولی پای پیاده به باشگاه می‌رفتم و سپس برای درس انجیل از استادی مسیحی به کلیسای رافائیل در آن

سوی تهران می‌رفتم و بعد از آن، به مسجدی در شهری می‌آمدم و هم‌چنان در بهارستان به خانقاه می‌رفتم و مرحوم مصفایی به من صفای باطن می‌بخشید و شب‌ها به گورستان سه‌دختران می‌رفتم و سلطان کسوت را همراهی می‌کردم.

روزهای دیگری نیز که با پسرخاله‌ای خود می‌رفتم، او مثل همیشه مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «دنیا برای زندگی لازم است، پس تو چرا این همه به آن پشت کرده‌ای؟!» او مثل همیشه نصیحت می‌کرد و من هم مثل همیشه نمی‌شنیدم تا این‌که روزی که به باشگاه می‌رفتیم و باستانی کار می‌کردیم، به سبز میدان رسیدیم. معتادی را دیدم که در جوی لجن افتاده و لباسش لجنی شده و خمار و بی‌حال سر به زیر انداخته بود. به پسرخاله‌ام گفتم: «احمدجان، من یا باید موفق شوم و خدایی باشم یا بنده‌ای مثل این معتاد لجن‌مال گردم؛ حد وسطی نمی‌شناسم.» این حرف مثل آب روی آتش، او را خاموش کرد و دیگر چیزی نگفت. امروز نیز همان نظر را دارم: یا خدا، یا هیچ. اگر نفر دوم باشم، کار خراب می‌شود و هر جا هم نفر دوم شدم، کار خراب شد.

شمع ۶

علوم موهوبی

علوم می‌که از آن سخن می‌گویم - مانند علم تعبیر، استخاره، تفسیر و مانند آن - بدون آن‌که برای آن زحمتی کشیده باشم، به رایگان به من رسیده است و آن را به رایگان در اختیار برخی می‌گذارم. یک جمله و یک عبارت از این سخنان را نمی‌توانید در جایی پیدا کنید. این علوم، رشحاتی از قرآن کریم است که خیلی به حساب نمی‌آید. حوزه‌های ما در این دانش‌های قرآنی، تهی است. اما می‌دانید چرا این دانش‌ها را می‌نویسم؟! برایت با مناجات می‌گویم:

الهی فرمودی: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا﴾^۱. گفتم: «جهاد چگونه است؟» فرمودی: ﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ﴾^۲. گفتم: «سبیل الله چیست؟» فرمودی: «حق یتیم، فقیر، مسکین، اسیر، ابن‌سبیل و در راه مانده.» اموال را یک به یک دادم و سپس گفتم کم است؛ پس نخست پایم را دادم و سپس اعضای

۱- عنکبوت / ۶۹.

۲- انفال / ۷۲.

دیگر بدنم را. گفتمی کم است! خانه‌ام را دادم، گفتمی کم است! زن و بچه‌ام را دادم، گفتمی کم است! پدر و مادر و ایل و تبارم را دادم؛ ولی باز هم گفتمی کم است! گفتم چه بدهم؟ فرمودی هر آنچه نداری بده! این کار را نیز کردم و حتی قرض کردم و به تو دادم، کار کردم و به تو دادم، باز گفتمی کم است! گدایی کردم و به تو دادم، گفتمی کم است! دیگر چیزی در عالم نیافتم و باز تو به من نگاه کردی که: بده در راه خدا! ﴿مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا﴾^۱، ولی من دیگر چیزی نداشتم. ناگاه به دلم نگریستی؛ یعنی دل داری. دلم را هم دادم تا تو راضی شوی و حال، دیگر دلی هم در خود ندارم و دلم را نیز به تو دادم تا هرچه می‌خواهی بکنی و تو هم هر لحظه آن را می‌شکنی و من می‌گویم برای خودت است، هرچه دوست داری بشکن! اگر این‌ها را می‌نویسم و زبان تخاطب دارم، از خود توست؛ وگرنه دوست ندارم بنویسم و هرچه بر سرم آوردی، همانم که هستم. فقیر، یتیم، مفلس و تنهایم کردی، که کردی، خوشبخت باد! بادآباد بر هر چه باد! اگر می‌گفتم بنده‌ام، دیگر نمی‌گویم، و اگر می‌گفتم

مفلسم، دیگر نمی‌گویم، که ظهور و چهره‌ی ناز تو رب العالمینم، هیئات!

شمع ۷

حکمت انزوا

برای ترویج دین تلاش بسیاری کرده، ولی راه به جایی نبرده‌ام، از این رو منزوی شده‌ام. مدتی در فضاهای مختلف صحبت می‌کردم، ولی چون صحبت‌های من صریح بود، می‌گفتند ما توان شنیدن نداریم. آنان می‌گفتند زمانی که شما صحبت می‌کنید، گاهی چنان می‌شود که دیگر از دست می‌رویم و جان نمی‌تواند بر پا بایستد و ما نیز نمی‌توانیم آن را نگه داریم و تمام برنامه‌های ما از روال خود خارج می‌شود. به آن‌ها گفتم چگونه می‌فهمید که سخنان من مؤثر است؟ در پاسخ می‌گفتند: دل، چنین گواهی می‌دهد.

با این‌که همیشه بسیار مراعات می‌کنم که سخنانم موجب رنجش کسی نشود، باز پیش می‌آید و مشکل‌آفرین می‌شود. به طور نمونه، زمانی در محیطی نظامی، برنامه‌های سخنرانی و آموزشی داشتم و بسیاری موظف بودند در جلسه‌ی

سخنرانی شرکت کنند. به مسؤول آنان گفتم اعلان نما شرکت در این جلسه آزاد است. خود نیز در اولین سخنرانی گفتم کارهای دیگر شما، از عهده‌ی من خارج است؛ ولی من از قم آمده‌ام و آزاد و بیرون از مسؤولیت این مکان، با شما سخن می‌گویم. شما آزادید در این جلسه شرکت کنید و هیچ مسؤولی نسبت به آن حرفی ندارد. من بیرون از چارچوب این مکان آمده‌ام و بیرون از چارچوب آن سخن می‌گویم. آنان بیش از یک ساعت می‌نشستند و سخنان خوبی نیز می‌شنیدند. برنامه‌ی پرسش و پاسخ نیز داشتم؛ ولی بعضی هم نگران این ماجرا می‌شدند؛ هم نسبت به استقلال ما، و هم نسبت به پذیرش آن‌ها؛ زیرا که من در پی بروز آزادی بودم و آن‌ها نه.

به آن‌ها می‌گفتم: در مورد هرچه که دوست دارید، سؤال کنید. اگر اشکال به دین، خدا، اسلام و انقلاب دارید، سؤال کنید. زمانی که به این سخنرانی می‌آیید، شما آزادید. در این فضا، گاهی سخنرانی‌ها برخلاف نظر بعضی بود که درباره‌ی عدالت اجتماعی سخن می‌گفتند، ولی من ولایت عمومی را که بالاتر از عدالت اجتماعی است، بیان می‌کردم. آنان که این سخنان را می‌شنیدند،

تحملشان کم می‌شد. به آن‌ها می‌گفتم این سخنان را بپذیرید و تنها خوب بودن آن را تصدیق کنید.

هرجا می‌رفتم، نظام آن‌جا بر هم می‌خورد. گاهی این درهم‌آمیزی چنان گسترش می‌یافت که شاید مشکلی را برمی‌انداخت یا نظامی نو را تثبیت می‌کرد؛ از این‌رو، برای آرامش، از آن مسایل کناره‌گیری می‌کردم. زمانی که تحمل نیست، باید عقب‌نشینی کرد. انزوای من به سبب تلاش نکردن من نیست؛ بلکه برای زمینه‌های غیر آماده‌ی دیگران است و تنها راه و مسیری که می‌شد محقق ساخت، تربیت طلاب فاضل و آگاه بود. اگر به فرض محال، به عنوان مسؤول حوزه انتخاب شوم، باز مشکل‌ساز هستم؛ چون در ابتدای کار، اشکال‌ها متوجه علمای بزرگ می‌شود، نه طلاب جوان. در این صورت، می‌گویم امتحان علمی در حوزه‌ها باید از بالا شروع شود، نه از طلاب جوان؛ زیرا در همه‌ی زمینه‌ها، کار باید از بالا درست شود، نه از پایین. بزرگان و به تعبیر درست، برخی مشاهیری که هیچ یک امتحان نداده و تنها با زمینه‌های غیر معمول رشد کرده‌اند، نمی‌توانند مصدر امور شوند. این امری است که باید به‌درستی برگزار شود. با این توصیف، حوزه مرکزیت می‌یابد و مخالفت‌ها و موافقت‌ها شروع می‌شود و هنوز مردم طعم انقلاب

نخست را نچشیده‌اند که دچار تحولی شگرفت‌تر از تحول نخست می‌شوند؛ هرچند این تحول و دگرگونی‌ها به نفع مردم است، اما تا مردم آن را نخواهند، چیزی درست نمی‌شود؛ از طلاب گرفته تا غیر طلاب. زمانی که علاقه‌ی عمومی به دنیاست، نمی‌شود معنویت را در دل آن‌ها کاشت و به آن‌ها تحول و دگرگونی بخشید. باید جامعه و مردم بخواهند تا دین و قانون از فرهنگ علمی و سلامت، برخوردار شود.

زمانی که ما به درخواست دیگران در توضیح عرفان و چیستی آن پاسخی در خور و درست ندهیم، به ناچار، کسانی در این جایگاه حضور خواهند یافت که از عرفان تنها رفتار ظاهری آن را شناخته‌اند. به‌طور نمونه، با قلیان، دود، سیبیل و کشکول خود را عارف جلوه می‌دهند و گویا از عرفان فقط سیبیل را به ارث برده‌اند. در حالی که نه سیبیل بلند عرفان است، نه عرفان با قلیان، دود، بوق، کشکول و منتشا به دست می‌آید. عرفان؛ صافی و پاک شدن و پاک زیستن است. حضرت امیرمؤمنان (علیه السلام) نه این رفتارها را داشت، نه این ابزار و وسایل را. میراثی که حضرت امیرمؤمنان (علیه السلام) از عرفان بر جای گذاشته و با سلسله سند روایی هم ثابت شده است، این‌گونه نیست. حال، اگر در مقابل

چنین افرادی، فقیهان برای بحث و جدل دعوت شوند، راه به جایی برده نمی‌شود؛ چون دغل‌بازان همیشه غالب می‌باشند.

اسلام در رابطه‌های مردمی رشد می‌کند؛ نه رابطه‌های کلیشه‌ای، بخشنامه‌ای و کاغذی. رابطه‌ی طبیعی میان مردم و علما در پیش از انقلاب و رابطه‌ی حضرت امام (علیه السلام) با مردم، رابطه‌ای مردمی بود و سخن دل یک‌دیگر را می‌فهمیدند و همان باعث رشد و گسترش اسلام شد. ما در نوع تحقق این جابه‌جایی و سامان‌سازی از بالا، نه از پایین، دست‌نوشته‌های بسیاری داریم که مهندسی کارآزموده و کاملی را ارایه می‌دهد؛ اگرچه اجرا کردن آن مهم‌تر است تا ارایه‌ی نقشه‌ی راه؛ زیرا موانع آن بسیار است و البته خداوند باید رفع آن‌ها را بخواهد و عنایتی ربانی و مددی غیبی برای آن لازم است.

شمع ۸

اصل اختفا

آدمی باید همه چیز خود را از جمله مال و دین خود را با تمام اعتمادی که به دیگران دارد - حتی زن و فرزند - مخفی کند و هرچه مخفی‌تر باشد، بهتر

است؛ زیرا تنها راه امنیت، پنهان‌کاری است و حفاظی جز آن، برای چیزی وجود ندارد.

شمع ۹

یار در خانه و همه عشق

عشق در من یک حقیقت است و حقیقتِ عشق در من است. اگر مرا به هرچه که هست برسانند، به آن عشق می‌ورزم. اگر همسری نداشته باشم که ندارم، دنبال همسر می‌گردم. اگر همسری یافتم و خواستند مرا با همسر در بیابانی بی‌آب و علف رها کنند یا در جنگلی وحشی با درختانی به شکل خانه و مردمی به شکل شیر و ببر بگذارند و آن درندگان بخواهند مرا بدرند، به همسر می‌گویم به من تکیه کن و راحت باش که دنیا هیچ مشکلی ندارد و جز من مردی در عالم نیست و به ایشان عشق می‌ورزم.

اگر همسر را از من گرفتند و به زندانم انداختند، با میله‌های زندان، عشق می‌ورزم و اگر هم سلولی داشته باشم، با او سخن عاشقانه می‌سرایم. اگر مرا به کوه اندازند، با سنگ، سخن صواب می‌گویم. اگر به دره پرتابم کنند، جز سخن

عشق، حرفی از دهان بر نمی‌آورم. اگر به بام فرد کبوتربازی روم، باز عشق می‌ورزم؛ چرا که کبوترش بالادست‌ها می‌پرد و ساعت‌های بیش‌تری در آسمان هست و آن کبوتر نیز به عشق جفت خود دورتر و دورتر می‌شود، تا پس از ساعتی به همسرش برسد. آن‌ها در آسمان نیز با هم سرو سِرّی دارند که نگو و نپرس! ای کاش من کبوتری می‌گشتم و پی عشق خود از کوچه‌ها گذشته و تا اوج آسمان‌ها پرواز می‌نمودم!

ولی افسوس که به جوانان هرچه گفته می‌شود باید عاشقانه ازدواج کرد، می‌گویند خانه‌ی مناسب، شغل، وسیله‌ی نقلیه و همسر مناسب یافت نمی‌شود و همه‌ی این‌ها را از بیرون می‌طلبند؛ در حالی که همه چیز درون خود آن‌هاست و غفلت دارند که یار در خانه است و همه عشق می‌باشد.

شمع ۱۰

تخم مرغی به بزرگی بهشت

گاه می‌شود که چیزی و کسی با کمّیت اندک، کیفیتی پیدا می‌کند که ادراک آن چندان آسان نیست. پدرم اهل صفا و عشق و مادرم موجودی رحمتی

بود. چنان شیفته‌ی پدر خویش بودم و او را چنان دوست می‌داشتم که تمامی حرکات، سخن گفتن و گام برداشتن من هم مثل او شده بود. ایشان مرا «محمد» صدا می‌کرد. بعدها هم در خواب و بیداری، «محمد» صدا می‌کرد و بارها با این ندا از خواب بیدار می‌شدم. برخورد ایشان بسیار عاشقانه بود. اهل محبت، ایثار و گذشت بود و همیشه مقداری تخمه یا نخودچی و کشمش در جیب داشت و آن را به بچه‌هایی می‌داد که در راه می‌دید. همه‌ی بچه‌ها او را دوست داشتند. او کام همه را شیرین می‌کرد. ایشان جوان‌مردی بود که نمونه‌های بسیاری از رشادتشان را در ذهن دارم. روزی کسی به درِ خانه‌ی ما آمد که به پول نیاز داشت و آن روز پولی در خانه نداشتیم. پدرم برخاست و قاب عکسی را برداشت و پشت آن را باز کرد و مقداری پول را که در آن جاسازی کرده بود، به وی داد. به من گفت: «بابا، همیشه باید سهم دیگران را کنار بگذاری و آن را مصرف نکنی تا اگر کسی درِ خانه را زد و چیزی خواست، او شرمند نشود و هیچ‌گاه به کسی نگویند ندارم.» او چنین پس‌اندازهایی داشت تا هیچ‌کس را دست خالی باز نگرداند.

پیش از مرگ ایشان، در آخرین ملاقاتی که در

بیمارستان با ایشان داشتم، در حال برگشت، پرستاری به من گفت: «پدرت تو را صدا می‌زند.» بازگشتم و پدرم را دیدم که در همان حال بیماری با تأنی می‌آید و صدا می‌کند: «محمد! محمد!» او تخم مرغی را که سهم خودش بود به من داد و گفت: «این را بخور». ایشان تخم مرغ را با حالتی خاص به من داد که به قدری بزرگ بود - و بعدها بزرگ‌تر شد - که هرگز در دنیا و عالم جا نمی‌گیرد. از همین امر، به یاد سخن ابن‌ابی‌العوجا به مفضل افتادم که گفت: «آیا می‌شود خدا عالم را در میان تخم مرغی قرار دهد، بی آن‌که عالم کوچک گردد یا تخم مرغ بزرگ شود؟» اگر من او را می‌یافتم به او می‌گفتم: «مهم‌تر از این هم خدا می‌تواند داشته باشد که تخم مرغی را می‌آفریند که در عالم جا نمی‌گیرد، بی آن‌که تخم مرغ از خود رهد یا عالم کوچک شود و آن، همین تخم مرغی است که پدرم به من داده است.»

پس اگر امام صادق علیه السلام به عنوان جدال أحسن فرمود: «خدا عالم را در کوچک‌تر از تخم مرغ - یعنی عدسی چشم - قرار داده است^۱»، من با منطق و حساب ریاضی می‌گویم: این که چیزی نیست،

۱. شیخ صدوق، التوحید، ص ۱۲۳.

مهم‌تر تخم مرغی است که در عالم جا نمی‌گیرد و من آن را نه تنها دیده‌ام، بلکه داشته و یافته‌ام. اگر خداوند مهربان - بر فرض محال - همه‌ی خدایی‌اش را به من دهد، که به پدرم بدهم، هرگز با چنین بخشش پدرم در آن حال نزدیک مرگ، برابری ندارد و اگر همه‌ی خدایی خدا را در کفه‌ای از ترازو بگذارم و این تخم‌مرغ را در کفه‌ی دیگر، برابری نمی‌کند.

بزرگی و بلندی کیفیت به جایی می‌رسد که دیگر موضع مقابله را در هم می‌ریزد و اندازه‌گیری از کار می‌افتد. اگر پدرم برای محبت، ایثار و عاطفه‌ی پدری، همین یک تخم‌مرغ را به من داده باشد، دیگر نیازی به آموزش این واژه‌ها ندارم.

من همیشه از یک تخم‌مرغ سخن سر می‌دهم. این تخم‌مرغ همیشه بزرگ‌تر می‌شود و اگر در بهشت نیز وارد شوم، چیزی را در مقام مقابله با این تخم‌مرغ نخواهم یافت. هرگاه تخم‌مرغی می‌بینم یا سخنی پیش می‌آید آن محبت و تخم‌مرغ به طور تازه‌تری در نظرم خودنمایی می‌کند.

اگر برای من از محبت پدری، تنها همین یک برخورد مانده باشد، بس است که تمام و کمال محبت پدری را یافته باشم.

دوست داشتم پدرم می‌بود تا به او محبت می‌کردم، او را نوازش می‌نمودم و گرد از چهره‌ی کفش‌های او می‌گرفتم تا شاید رنج این همه بدهکاری به پدرم را کاهش می‌دادم و ذره‌ای از آن همه احساس را جبران می‌کردم.

شمع ۱۱

کلان‌نگری

من دور را بهتر از نزدیک می‌بینم و اگر نزدیک را بنگرم، اذیت می‌شوم. همین‌طور کارهای بزرگ را بسیار خوب و دقیق انجام می‌دهم، اما در کارهای کوچک می‌مانم و نمی‌توانم خود را به کارهای خرد و جزئی مشغول دارم.

شمع ۱۲

پرسش و سنجش

اگر بپرسند: «چه کتابی خوب است؟» می‌گویم: کتابی که انسان آن را بفهمد و گفته‌های خود را به انسان نشان دهد.

اگر بپرسند: «کار چیست؟» می‌گویم: کار، نوعی بی‌کاری است؛ هرچند بی‌کاری نیز نوعی کار است.

کار و بی‌کاری، هر دو رنج و زحمتی بر دوش مردم بینواست.

اگر بپرسند: «چه درسی خوب است؟» می‌گویم درس محبت؛ هرچند دانش‌آموز کمی دارد.

اگر بپرسند: «چه درسی بدترین درس است؟» می‌گویم: درسی که تنها گفتار باشد و گفتار و گفتار.

اگر بپرسند: «چه می‌کردی اگر کاره‌ای بودی؟» در پاسخ می‌گفتم: هیچ کاری نمی‌کردم، همان‌طور که دیگران نیز که کاره‌ای بودند، هیچ کاری نکردند؛ هرچند ادعا فراوان داشتند و دارند. گواه بر این سخنم، موجودی دنیا است.

اگر بگویید: خیلی کارها در دنیا شده است، در پاسخ می‌گویم: عمر دنیا و سرمایه‌ی هستی را در کنار این موجودی بگذارید تا روشن شود نتیجه‌ی آن چیست.

اگر بپرسند: «هدف چیست؟» می‌گویم نزد بسیاری شکم و شهوت و نزد بسیاری نیز هدف، هواس است که در طبقه‌ی فوقانی بدن قرار دارد. هدف گروهی دیگر نیز چیزهای دیگر است که کم‌تر کسی به دنبال آن می‌رود.

اگر بپرسند: آن چیزهای دیگر کجای آدمی را اشغال می‌کند و در چه جایی از بدن قرار دارد؟

می‌گویم آن چیزهای دیگر، در جایی از بدن قرار ندارد. بدن است که می‌خواهد خود را به آن جاها برساند؛ چرا که موضوع آن امور، جا و مکان نیست. آن‌ها بی‌نیاز از موضوع هستند. در بی‌بدن منزل دارند و در شهرستان، بی‌بدن سیر می‌کنند؛ البته کسانی که این چنین موقعیتی را داشته باشند و قادر به چنین کاری باشند.

اگر بپرسند: «دوست دارید چه کاره شوید؟» می‌گویم هیچ؛ زیرا هرچه خواستم بشوم، شدم و همین که خود را از چنگال گرگ‌های دنیوی رها نمایم، کافی است.

اگر بپرسند: «چه شده‌اید؟» می‌گویم خودم شده‌ام، نه دیگران. بسیاری هستند که از ترس و طمع می‌گویند خودمان هستیم و می‌دانند که خودشان نیستند و خودی خود را به دیگران و دیگر چیزها وا گذاشته‌اند.

اگر بپرسند: «ترس چیست؟» می‌گویم از اهل آن برسید.

اگر بپرسند: «شجاع کیست؟» می‌گویم: متأسفم! اگر بپرسند: «تو کیستی؟» می‌گویم: من منم، همان‌طور که تو شمايید؛ هرچند شاید تو شما نباشید، من در هر صورت منم.

اگر بپرسند: «آینده چیست؟» می‌گوییم: نیست.
اگر بپرسند: «گذشته چیست؟» می‌گوییم: گذشته
که گذشته است.
اگر بپرسند: «پس حال چیست؟» می‌گوییم: همان
آینده و گذشته است.
اگر بپرسند: «چه گلی زیباست؟» می‌گوییم: آن
گلی که به خار فخر نفروشد.
اگر بپرسند: «خار چیست؟» می‌گوییم: خار هم
خود گلی است که باغبان آن، حق تعالی است.
اگر بپرسند: «حق تعالی چیست؟» می‌گوییم: چه
نیست؟!
اگر بپرسند: «خدایی هست یا نیست؟» می‌گوییم:
هیچ کس بی‌خدا نیست؛ هرچند هیچ یک از این
خدایان، خدا نیست و از ناخدا نیز کم‌تر است.
اگر بپرسند: «موجودات، بعد از دنیا به کجا
می‌روند؟» می‌گوییم: به سوی خودی خودشان
می‌روند و این رفتن تا ابد ادامه دارد و هیچ وقفه و
سکونی در کار نیست؛ با آن‌که در چهره‌ی ابد است.
اگر بپرسند: «عدالت چیست و کجاست؟»
می‌گوییم: اگر فهمیدید کجاست، می‌فهمید چیست و
چنان‌چه فهمیدید چیست می‌دانید که در میان ما
نیست. مردم دنیا تنها به لفظ آن مسرور و

سرخوش‌اند؛ اگرچه به نسبیت، با عدالت بیگانه
نیستند.
اگر بپرسند: «چه چیزهایی هست و چه
چیزهایی خوب بود که باشد و چه چیزهایی نیست
و چه چیزهایی خوب بود که نباشد؟» می‌گوییم:
نباید به ترکیب دنیا دست زد. همین‌طور که هست،
خوب است؛ هرچند خیلی هم خوب نیست؛ زیرا
هرچه به ترکیب دنیا دست بزنید، خرابی آن بیش‌تر
می‌شود و این آش را هرچه کم‌تر هم بزنید، بهتر جا
می‌افتد. دلیل هم این است: آن‌هایی که به گوشه‌ای
از دنیا دست زده‌اند، از نخست تا به امروز، جز
اندکی، همگی ناموفق بوده‌اند، بلکه موقعیت‌های
موجود را نیز به آب داده‌اند و به قول معروف:
«آمدند ابروی وی را درست کنند، چشم او را کور
کردند» و «آمدند زنده‌اش کنند، مرده‌ترش کردند، و
هر وقت هم که خشک شد، با دم وجود ترش
کردند.»
اگر بپرسند: «ایمان چیست؟» می‌گوییم: چیزی
که کم پیدا می‌شود؛ هرچند سرو صدا و سخن از آن
بسیار است.
اگر بپرسند: «عرفان چیست؟» می‌گوییم:
دل سوخته‌ای که مُرد و از ترس دم نزد.

اگر بپرسند: «آزادی چیست؟» می‌گوییم: از قفس بپرسید؛ حیوان نیز این معنا را از قفس آموخته است.

اگر بپرسند: «قانون چیست؟» می‌گوییم آن چیزی که پنج حرف است و چهار نقطه دارد و یک الف بیش‌تر ندارد. اگر بپرسند: «واو و نونش چیست؟» می‌گوییم واو و نون که به حکم نحو، حرف ابتداست و نون آن نیز که همان نون است که نان خوانده می‌شود!

اگر بپرسند: «چه شمشیری برنده‌تر است؟» می‌گوییم: سخن.

اگر بپرسند: «بی‌ارزش‌ترین چیزها چیست؟» باز هم می‌گوییم: سخن.

اگر بپرسند: «انسان در دنیا چه کاری کند خوب است؟» می‌گوییم: باید بسیند دیگران با او چه می‌کنند. تنها خودش کاره‌ای نیست.

اگر بپرسند: «چه چیزی آدمی را نرم می‌کند؟» می‌گوییم: محبت؛ البته اگر پیدا شود. محبت هر موجودی را نرم و گرم می‌کند؛ بدون آن‌که خودش بخواهد؛ هرچند آن محبت خالص نباشد و با اغراض مختلف توأم گردد.

اگر بپرسند: «آدم کیست؟» می‌گوییم: ندیده‌ام.

اگر بپرسند: «این مردم کیستند؟» می‌گوییم: از خودشان بپرسید!

اگر بپرسند: «چه مردمی بهترین مردم‌اند؟» می‌گوییم: مردمی که متعصب نباشند و آزاد فکر کنند و دست دوستی در چنگال زور و ستیز نیندازند.

شمع ۱۳

کلاس هم‌نشین

وقتی با فردی که با او تناسب شغلی ندارم همراه می‌شوم، از او درباره‌ی شغل وی اطلاعات می‌گیرم و او را به صحبت و می‌دارم و بی‌درنگ کلاس درسی را برای خود تشکیل می‌دهم و از او به عنوان استاد استفاده می‌کنم که هم وقتم تلف نشده باشد و هم مثل دو غریبه‌ی اخمو پیش هم ننشسته باشیم و بالاتر، این‌که چیزی نیز یاد گرفته باشم.

شمع ۱۴

شیوه‌ی تبلیغ

در یکی از شهرها که برای تبلیغ رفته بودم، فردی لات و چاقوکش که گه‌گاه شراب هم می‌خورد، مرید سرسخت من شده بود. هر جا

می‌رفتم، او نیز می‌آمد، ولی از من کناره می‌گرفت. می‌گفت: «من آدم بدی هستم و شما خیلی خوب هستید، اگر به شما نزدیک شوم، مردم به شما بدبین می‌شوند و این کار خوبی نیست.» من اصرار داشتم که او همیشه همراه من باشد؛ چون بدی او به من نمی‌رسید، بلکه او باعث جلب الوات‌های دیگر نیز می‌شد که در این مجالس شرکت کنند. این شخص آن قدر به من علاقه‌مند شده بود که می‌گفت: «حاج آقا، هر کس را که بگویی خط‌خطی می‌کنم. روزی گفت: «حاج آقا، دوست دارم بهترین هدیه‌ای که دارم، برای شما بیاورم.» گفتم نباید دست کسی را رد کرد که می‌خواهد بهترین چیزی را که به ذهن او می‌رسد، هدیه کند. وقتی هدیه را آورد، تعجب کردم؟ برای او یکی یکی شراب‌ها را نام بردم تا بداند اهمیت هدیه‌ی او را می‌دانم. زمانی که این‌ها را نام می‌بردم، شوق او بیش‌تر می‌شد؛ به قدری شوق و شغف به او دست داد که مرا بوسید و هیجان تمام وجود او را فرا گرفت. بعد گفتم: شراب، عقل انسان را از بین می‌برد و خداوند از آن نهی فرموده است. درست است برخی کسانی که می‌خواهند خوب چاقو بکشند، به اندازه‌ی ته استکان شراب می‌خورند، اما شراب، عقل

حساب‌گر انسان را از فکر باز می‌دارد؛ پس من نمی‌خورم، چون این عقل را لازم دارم. این را که گفتم، منقلب شد و به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. او هدیه‌ی خود را شکست و تا وقتی که در آن منطقه بودم، لب به شراب نزد و نسبت به کارهای خود تجدیدنظر داشت و توبه کرد.

شمع ۱۵

علوم غیر ضرور

مد «ولا الضالین» مرا به یاد دورانی می‌برد که به تعلیم علم تجوید مشغول بودم. در کودکی، پس از علوم موهوبی، اولین علمی را که بسیار خوب و عالی یاد گرفتم، علم تجوید بود. فراگیری آن برای کودکی چون من سخت بود. به طور مثال، در «ولا الضالین» چهار مد وجود دارد؛ دو مد برای «ضا» و دو مد برای «لین» که برای ادای صحیح آن باید از بین نواجد و ثنایا، دور قمری زد، تا قرائت آن صحیح باشد. با وجود این همه پیچیدگی که برای قرائت است، این علم در حوزه به صورت تقریبی رو به فراموشی گذاشته یا چندان اهمیتی به آن داده نمی‌شود.

در گذشته که: ﴿قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ﴾^۱ توسط عالمان سفارش می‌شد، ما نیز از استادان خویش دستور چنین کاری را داشتیم. در یکی از سفرها با فرد قد بلند و سیاه چهره‌ای آشنا شدم که شغل «ز الواندازی» داشت. او زالوها را در کیسه‌ای می‌گذاشت و با آنان به جاهای مختلف می‌رفت و بافریاد «ز الالوئی ز الالو»، برای خود مشتری جمع می‌نمود. او با گذاردن زالو بر بدن دیگران و خون‌خوری آنان، خون افراد را تصفیه می‌نمود.

در هر حال، کسی بهتر از من نمی‌توانست «ضالین» را ادا نماید؛ چرا که من استاد بسیار ماهر و در این زمینه داشتم. اگر به این علم وارد شویم و سخت بگیریم، درخواهیم یافت که بسیاری در قرائت خود دچار مشکل می‌باشند.

به نظر ما این قرائت‌ها برای نماز لازم نیست و تنها اشتباهی که معنا را تغییر دهد، دارای اشکال است. بنابراین، حتی اگر عرب‌ها نیز دچار اشتباهات قرائتی شوند، تا جایی که تغییر دهنده‌ی معنا نباشد، اشکال ندارد و اگر کسی «ولا الضالین» را از نواجد به ثنایای اعلا و اسفل نیابد، ایرادی

ندارد. نباید این‌قدر به مردم سخت گرفت و کار را بر آنان دشوار نمود تا به وسواس بیفتند و از نماز خواندن سیر شوند.

کسی که سلام عليك می‌گوید، معنای درود در ذهن اوست. امروزه سلام عليك نیز این چنین است و معنای شمشیر و مرگ را به ذهن کسی نمی‌آورد. همان‌طور که سلام عليك این قدر مدّ و شدّ نمی‌خواهد و لازم نیست در این موارد، سخت گرفته شود. موارد دیگر نیز این چنین می‌باشد و لازم نیست چنان به مردم یا خود سخت گرفت که تنها بر سر لفظ ماند و از معنا و حقیقت غافل شد.

شمع * ۱۶ *

رفع خستگی

گاه که خسته می‌شدم، لطیفه‌هایی از دوستان می‌شنیدم که برخی از آن جالب بود. در این شمع‌نوشته، برای بسط خاطر خواننده‌ی محترم، برخی از آن را می‌آورم. البته، نگارنده در جای دیگر گفته است که لطیفه‌ها نباید به قوم یا ملتی توهین نمایند و بیان لطیفه‌های توهین‌آمیز، اشکال دارد.

۱. روزی شخصی به خدا شکایت کرد که ای

خدا، همه جای عالم را جن فرا گرفته است و بیش تر مردم دنیا جن زده شده اند. ما از دست آنها عاصی شده ایم و نمی دانیم چه کنیم، شما بگویید چه کنیم؟ ناگهان از طرف خدا صدایی شنید که می گفت: جبرائیل، این ها را هم جن زده کن تا دیگر به مخلوقات من اشکال نکند.

۲. فردی به امام رضا (علیه السلام) متوسل شده بود و همین طور که ضریح را گرفته بود، ناگاه دید در ضریح بمب گذاشته اند، از ترس شدید گفت: یا ابا الفضل، مرا از ضریح امام رضا نجات بده!

۳. فردی به امام رضا (علیه السلام) توسل نموده بود و از امام خواسته بود در ارمغان بهزیستی برنده شود، اما زمانی که نتیجه ها را اعلام کردند، او در میان برندگان نبود. دوباره از امام رضا (علیه السلام) خواست که در همای رحمت برنده شود، باز وقتی نتیجه ها را اعلام کردند، اسم او در میان برندگان نبود. بسیار ناراحت شد و به صحن امام رضا (علیه السلام) رفت و شکایت کرد چرا درخواست مرا جواب نمی دهید؟! در پاسخ شنیده بود: تو چرا بلیط آنها را نمی خری؟

عده ای بدون مقدمات می خواهند طی طریق کنند، اینان همانند این شخص هستند. همه ی عالم مسیر هست و هر مسیری مقدماتی دارد و حتی

پیشوایان دین (علیهم السلام) نیز از مقدمات و از طریق هستند.

۴. فقیری در خانه ی ثروتمندی را زد. هنگامی

که در باز شد، فقیر گفت: برادر، سلام! راه را بر من باز کن که به درون آیم و اموالی را که از پدر به ارث برده ایم عادلانه تقسیم نماییم. مرد ثروتمند گفت:

من که برادری در روزگار ندارم! فقیر گفت من و تو برادریم و پدرمان حضرت آدم (علیه السلام) و مادرمان حضرت حواست! او از سر راه کنار رفت و فقیر را در خانه جای داد و رفت سفره را آورد و پهن نمود و سپس تکه نانی آورد و گفت این حق توست! فقیر گفت از این همه اموال، تنها یک تکه نان، حق من است! پاسخ داد: هیچ مگو و آهسته بخور که اگر برادران دیگر نیز دریابند حقی در این جا دارند، همین نان نیز به تو نمی رسد.